

درباره گوتترگراس

سیامک گلگیری

با ترجمه «طبل حلبی» به سال ۱۹۶۱ به زبان انگلیسی، گوتترگراس به شهرتی جهانی دست یافت. این اثر در عین حال که تحسین بسیاری را برانگیخت، مورد انزجار بسیاری نیز قرار گرفت. منتقدان هنوز هم اطمینان ندارند که هرزگی و عامیانه‌گی جایی در ادبیات داشته باشد. با این همه، نکته انکارناپذیر آن است که انتشار نخستین رمان گوتترگراس، رویدادی هم ادبی و هم تاریخی شمرده می‌شود.

گوتترگراس در ۱۹۲۷ در دانسیگ (شهر گدانسک کنونی در لهستان) به دنیا آمد. پدر او مغازه‌خوار و بار فروشی داشت و آلمانی تبار بود و مادرش لهستانی. گراس دوران دبیرستان را در همان شهر سپری کرد. او هیچ‌گاه دبیرستان را به پایان نرساند. تحصیل - به گفته او - گراس را «از کار شبانه و از اینکه نوشته‌هایم را درون قفسه‌ای جای دهم»، باز می‌داشت. در دهه سی به جوانان هیتلری ملحق شد. در شانزده سالگی، یعنی در ۱۹۴۵، مدتی زندانی جنگی بود و بعدها به قاچاق روی آورد، سپس زمانی با کار تراشیدن سنگ گور گذران کرد و مدتی به نوازندگی ساز تیمپانی پرداخت. او از ۱۹۵۳ تا ۱۹۵۵

به ایتالیا، فرانسه و اسپانیا سفر کرد. در همین دوران به تحصیل نقاشی و پیکرتراشی پرداخت و در نمایشگاهها، افتخاراتی جزئی نیز کسب کرد و هنوز هم طراحی جلد کتابهایش را خود برعهده می‌گیرد. در همین سال‌ها عضو «گروه ۴۷» شد. بسیاری از نویسندگانی که عضو این گروه بودند، بعدها بزرگترین نویسندگان آلمان شدند. گراس از ۱۹۵۶ تا ۱۹۶۰ در پاریس زندگی کرد. در همین دوران بود که اولین رمان بسیار موفق خود را با نام «طبل حلبی» آغاز کرد. او که آثار جیمز جویس و مارسل پروست را تحسین می‌کرد، رمان سه‌گانه «ضبل حلبی» (۱۹۵۹)، «موش و گربه» (۱۹۶۱) و «سالهای سگی» (۱۹۶۲) را در خصوص آدمهای متوسط و پایین جامعه آلمان غربی به رشته تحریر درآورد.

گراس در سوئیس به بالرینی برخورد و با او از نواج کرد و به پاریس رفت و در همین شهر بود که «طبل حلبی» را به پایان رساند. سپس به برلین بازگشت و هنوز هم با همسر و چهار فرزندش در این شهر زندگی می‌کند. او، پیش از آنکه دو لمان یکی نبود، بارها تلاشهای بیشمار گروههای دست راستی را خنثی کرده است که کتابهای او را کاریکاتورهایی

عجیب و غریب از مردم آلمان می‌دانسته‌اند و می‌خواستند کاری کنند تا آثار او ممنوع اعلام شود.

مقامات از اهدای جایزه شهر، که کمیته هنر برای او در نظر گرفته بود، جلوگیری کردند، زیرا «طبل حلبی» را، که توصیف‌های عریان ارائه می‌دهد، مایه ننگ می‌دانستند. با این همه در ۱۹۶۰ جایزه منتقدان برلین به او تعلق گرفت. چندی بعد هم یکی از هیأت‌های منتقد فرانسوی، «طبل حلبی» را بهترین کتاب خارجی زبان سال اعلام داشت. در ۱۹۵۶ جایزه گئورگ بوشنر - معتبرترین جایزه در آلمان غربی سابق - به او اهدا شد. او اکنون عضو آکادمی هنرهای آلمان و عضو آکادمی هنرهای امریکاست و پیکره گچیش در والهالا، معبد یادبود گنسرگ قرار دارد.

اسکار ماتسرات، قهرمان اوباش رمان «طبل حلبی»، در ابتدای داستان از تصمیم خود سخن می‌گوید که می‌خواهد جلو روند خود را در سه سالگی بگیرد. او تا سال ۱۹۴۵ کوتوله‌ای سی‌وشش سانتی‌متری باقی می‌ماند و در این سال حدود بیست و چند سانتی متر دیگر بر قدش افزوده می‌شود. اسکار مستبد کوتوله‌ای است که همیشه خواسته‌های خود را عملی می‌کند، چون از این استعداد برخوردار است که با جیغ شکفت‌آور خود، شیشه‌ها را از هم پاشد و نیز پیوسته طبلی در کنار خود دارد که با آن می‌تواند ارواح را ظاهر کند و با ضربه‌های متفاوت آن، تظاهرات سیاسی را به هرج و مرج بکشد. رمان «طبل حلبی» انباشته از اشاره‌های تاریخی است. در صحنه‌ای از داستان، اسکار طبلش را از گردن پیکره مسیح می‌آویزد و از او درخواست می‌کند تا در سالهای شوم و دشواری که هیتلر به بار آورده، معجزه‌ای از خود نشان بدهد، اما مسیح همچنان خاموش برجا می‌ماند و این اشاره‌ای است به کلیساهای آلمان که به هنگام درخواست مردم از آنان در دوران هیتلر، هیچ عکس‌المملی از خود نشان ندادند.

فولکلر شلوندورف، کارگردان پرآوازه آلمانی، این رمان را به فیلم درآورد که همان سال اسکار بهترین فیلم خارجی را به خود اختصاص داد.

گوتترگراس را، که با صدایی تنها و رسا و با کنایه‌هایی «شریرانه» از خصلت و تداوم تاریخ معاصر آلمان یاد می‌کند، «وجدان ملت» خوانده‌اند. گوتترگراس پس از اینکه با سه گانه خود به شهرت جهانی رسید، به فعالیت‌های سیاسی روی آورد و در مقام نویسنده‌ای متعهد از فعالیت‌های ویلی برانت دفاع کرد. او با توجه به تردیدهای خود پیرامون جاذبه یک شخص واحد و امیدواربهایش به نفوذ هنر و هنرمند می‌گوید: «آنچه ما باید در ذهن داشته باشیم، این است که شعر سازش نمی‌شناسد، اما آدمها با سازش زندگی می‌کنند. کسی که بتواند با این تضاد دوام بیاورد و دست به عمل هم بزند، ابله است و همین ابله می‌تواند جهان را تغییر بدهد».



شیراز گاه‌نگار

رتال جل

پلکان برقی

همین الان ماریا را به قطار سریع‌السیری رساندم که به برمهافن می‌رود. نمی‌بایست در ایستگاه می‌ماندم و شاهد حرکتش می‌شدم. نه من و نه ماریا، هیچ‌کدام دوست نداریم یکدیگر را تنها بگذاریم و باز بچه قطاری بشویم که تقریباً همیشه به موقع راه می‌افتد.

همدیگر را آرام در آغوش کشیدیم و به گونه‌ای از هم جدا شدیم که گویی روز بعد یکدیگر را می‌دیدیم. حالا از سالن رد می‌شویم، به دیگران تنه می‌زنیم، دیرتر از آنچه که باید عذرخواهی می‌کنیم. بی‌آنکه پاکت سیگار را از جیبم درآورم، سیگاری از آن بیرون می‌کشم و ناگزیر کبریت می‌خرم. دود سیگار را که فرو می‌برم، روزنامه‌ای می‌گیرم تا در سفر طولانی اتوبوس، سرم گرم باشد.

بعد ناگزیر صبر می‌کنم؛ پلکان برقی، عابران راه که لباس پاییزی به تن دارند، خیلی آهسته در خود می‌مکد. حالا راه می‌افتیم؛ توی صافه میان دو بارانی پلاستیکی که از آنها بخار بلند می‌شود. قرار می‌گیرم. دوست دارم روی پله برقی بایستم. آسوده خاطر سیگار بکشم و چون دود بالا بروم. این ماشین به من اطمینان خاطر می‌دهد. هیچ‌کس، نه در بالا و نه در پایین، در پی گفت‌وگو نیست. پلکان حرف می‌زند؛ افکار پشت سر هم می‌آیند؛ ماریا حالا به حومه شهر رسیده؛ قطار سر موقع به برمهافن می‌رسد. امیدوارم با مشکلی روبه‌رو نشود. شولته، فولگلزانگ معتقد است که می‌توانیم کاملاً به او اطمینان کنیم. در آن سو هم همه چیز خوب پیش می‌رود. کاش از راه سوئیس قنار می‌کردیم. به من قبولانده‌اند که فولگلزانگ قابل اطمینان است. گویا برای خیلی‌ها کار کرده و همیشه موفق بوده؛ بنابراین چه ذیلی دارد که بدشمنی بی‌ورد، به خصوص که مدت کوتاهی هم با ما همکاری داشته است.

زنی که جلو من ایستاده، چشم‌هایش را می‌مالد؛ مقش را بالا می‌کشد، حتماً شاهد عزیمت قطاری بوده است. می‌بایست مثل من قبلاً ایستگاه را ترک می‌کرد؛ عزیمت قطار از قوه ادراک انسان بیرون است. صندلی ماریا کنار پنجره بود. نگاهی به عقب می‌اندازم. پشت سر من کلاه‌ها ردیف شده‌اند. کلاه‌هایی هم که در پای پلکان دیده می‌شوند، حکم انگور را دارند. از اینکه دیگر چهره انسانها را نمی‌بینم احساس شغف می‌کنم. برای همین هم نمی‌خواهم به مسیر حرکت نگاه کنم. با این حال سرم را برمی‌گردانم. نمی‌بایست این کار را می‌کردم. در آن بالا که پلکان خود را می‌بلند و گردن پشت گردن، کلاه پشت کلاه ناپدید می‌شود؛ دو مرد ایستاده‌اند. تردیدی نیست که چشمان تیزشان را به من دوخته‌اند. حتی به این فکر نمی‌افتم که سر بر گردانم، چه رسد به اینکه خلاف حرکت پلکان، از میان کلاه‌هایی که پایین من هستند راهی باز کنم. چه امنیت مضحک و چه خوشخیالی ابلهانه‌ای است که انسان تا وقتی روی پلکان است، زنده است. تا هنگامی که یک نفر در پشت سر و یک نفر جلو آدم نفس می‌کشد در امان است. فاصله پلکان کم می‌شود، اندکی عقب می‌روم تا نوک انگشتان پایم زیر لبه کاتوچویی پلکان نرود.

مردها لسم را به زبان می‌آورند؛ کارت شناسایی نشان می‌دهند و در حالی که لبخند می‌زنند می‌گویند که قطار سریع‌السیر ماریا سر موقع وارد برمهافن می‌شود و چند مرد هم آنجا منتظر خواهند بود؛ البته نه برای آن که گل تقدیمش کنند. چقدر خوب است که حالا سیگار تمام شده است. به دنبال آن مردها راه می‌افتم.

